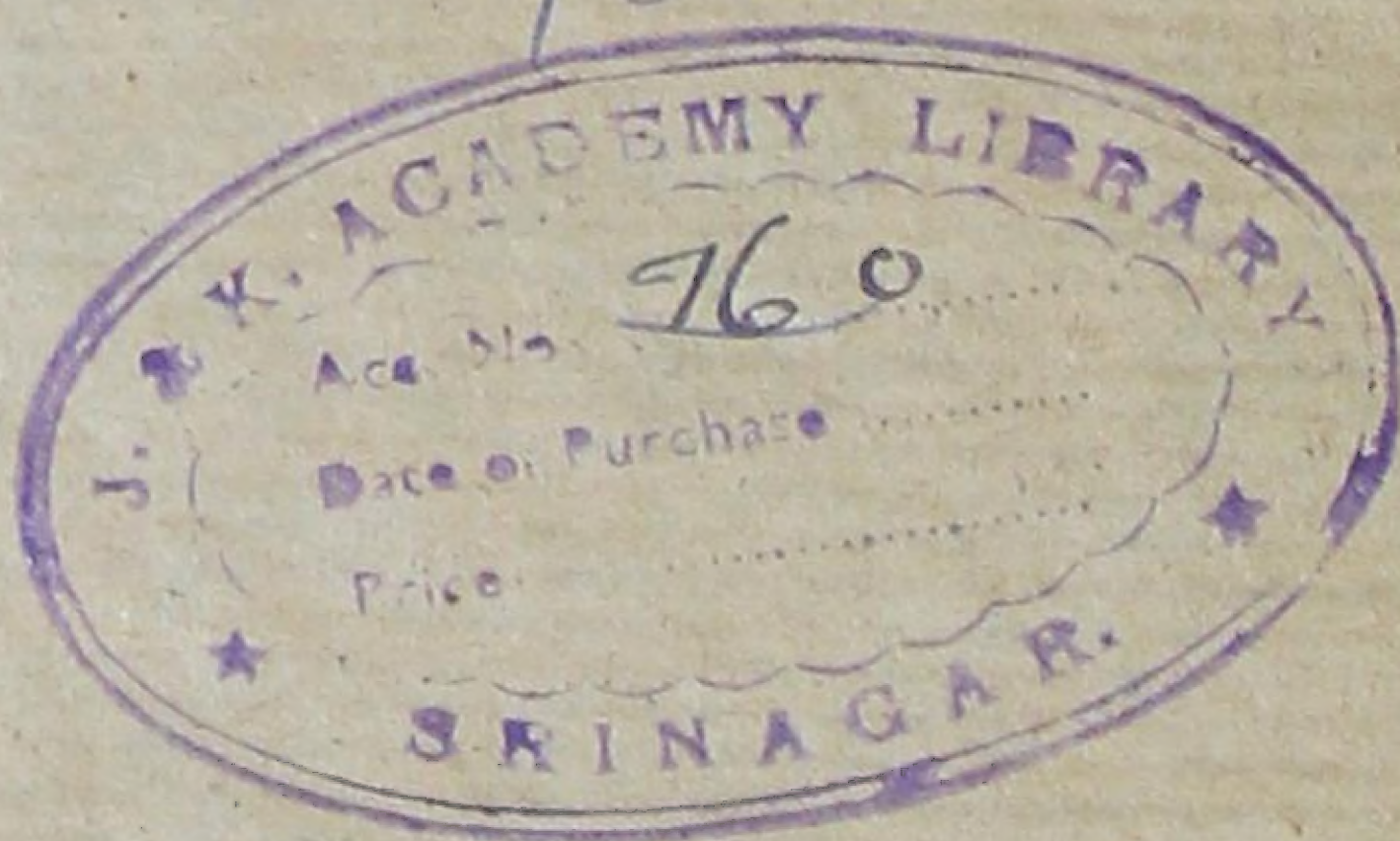






1068



Acc. No = 1068

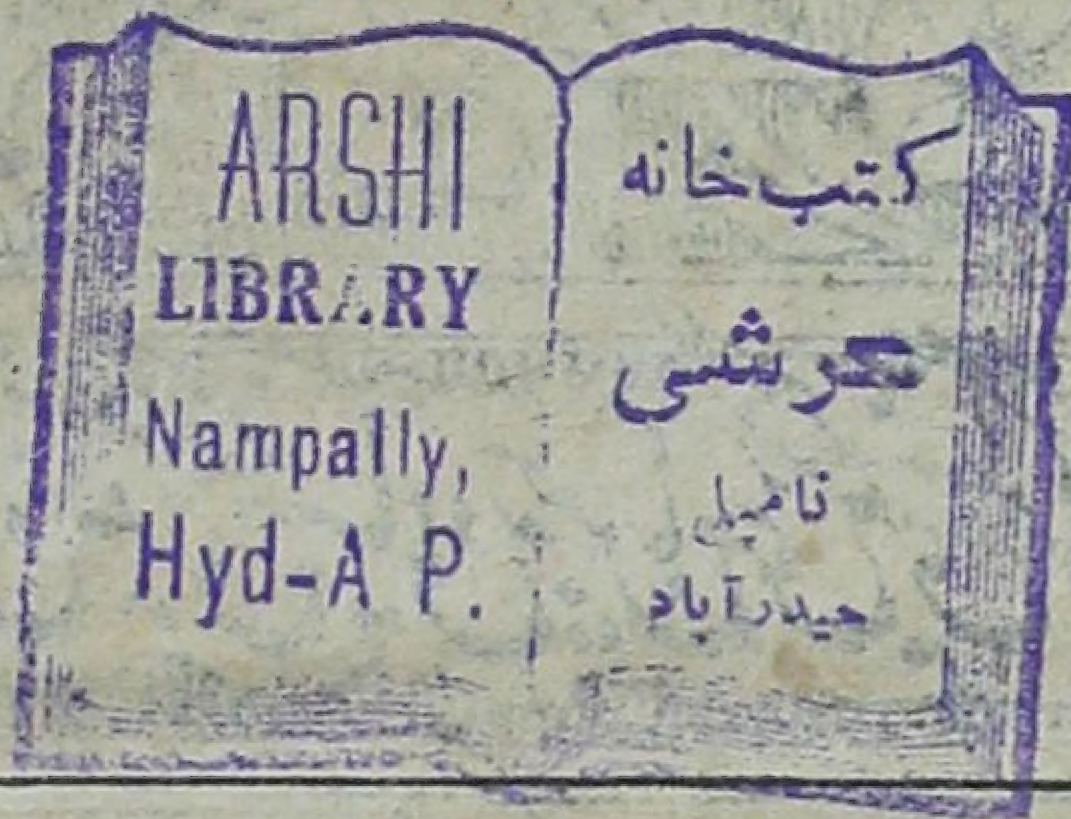












بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ای خیر و دار نفع هر بیت ما	بیتدائے چونکه بحر و دوسرا
دوسرا از امر کن بس کرد	کرده کار سے برون از فکر ما
منکر ما از درک کنت بی خبر	من خبرتے کار باشد بر ملا
بر ملا بیداریش دارد ز فوق	فوق کرد ارد بحکم تو روا
تو روا دار یه نظر سلم و جور را	جور را بد خواند زان سر مقتدا
مقتدا ای انس و جان ممدوح ما	ما عرفنا را بشانت داد جا

جایجا آ مجب ز کردش کشت کرد  
 کرد کردش همزیش جایجا

گویت میان انجمن ما	از پے سخن من سخن ما
از خویش تنان گذشته دیدم	گم شگفتی بخویشتم ما



عشاق بشوق دادن جان  
انداخته بجمع مویان  
اسیب روان نبود زین بیان  
رفتار کس رساند در دل  
از بجزرت با دل صعوبات  
گشتند عسوق عرق ز شمرت  
خوشگام گداز شنگان گداز شتند  
از دیدن اشکبار عاشق  
تا شکر او اکسبت تل

دارند بدوشها کفن ما  
خاطر شکست این شکن ما  
دیدیم با نسیه ز من ما  
صد گوی خپال با وطن ما  
تبدیل نموده ام و لحن ما  
هم نسیم و نثرین بهمن ما  
دیدیم برین زمین ز من ما  
انداخته حاصل عدن ما  
بر تن شده زخمها و من ما

دلچسپ فسانه شد مجید

و کر تو برائے انجمن ما

کی رسد طوبی چه گویم بمقدش مشاوار  
چون کشد پرواز زلف عینیت لبس  
نیست با کم از قفس ای عند لیت بمصفر  
گر میان طفلگان بیند مرا اماج سنگ  
صف کشتی گردند هر جانب جوانان

ای بیالایت چه نسبت بستان اورا  
رعشته در دست افتد مانی و بهر اورا  
خانه خود می شمارم خانه صیاد  
کی روادار و نگار من چنین سپد اورا  
ای صبا مشرود به بر از بلبلان قصید اورا



با ان یقین دایم که رحمی آورد بر حال من

قوت سحرش پذیرا اگر کند سر یاورا

در رک سودای من شترزدان مجد چه سود

سر خروبی با نه بخت خود نمون صاورا

نبود لایق این سیج شنی هستی ما

نه خاک کوی تو شد بل غبار خاطر غیر

سبک گران همه اشیا نموده ایم خر

شدند باده کشان از تغافل خاموش

یورش نموده ز هر سو چو شکر افکار

هزار تر شنی دور زمان خمار شکست

کشان کیشان بخدا بر دیت پستی ما

بلند پایه ما کرد بسکه پستی ما

فراخ حوصله کرد دست تنگدستی ما

فکند شورچه در خالقاه هستی ما

الف ز آه بر آمد چو چوبدستی ما

ز رفت جوششش آن مستی الستی ما

مکن بر اس تو احمی که مرگ انبوه است

شکست رنگ عدو هم زد دل شکستی ما

می نیارم بر لب خود بی خست نام شند

طایر جان جریان در پریدن پر کشاد

گشت شب و ز نصیحت سوداند ز زین

حسب قانون طب مصران علاج مستی

از شر شکباده کون در یاد میگش کشت

ساغر زهر ارباب ام گم رسد جام شند

عکس زلفت مینماید تازه تر دایم شند

شد زوال توبه واعظ پیش از شام شند

جرمی باقی نباشد دور سر سام شند

کاسه چشم هر یکن دیدند جام شند



سرد مچری کرد در باطن آن سر زهر  
دای جام چشم خمور آن شکسته ز نکت حشر  
دست و دهن تو به باقی سوختی و شست و شست

خوبی قسمت که بر سر رفت ایام شراب  
عکس نک چشم ساقی شکنند فاقم شراب  
شد مرید از سرم گان بد را فاقم شراب

چون سرایم نظم مجد یا شیراز است پیش  
مست شیرازم چو آرم یا قهسام شراب

نهان قلب من از عشق کلر و نیست  
روان به بحر تو شدیل سیل سیل شرک  
کار و بار جهان من به عشق یکسویم  
چنانکه چشم تو را شوخ هست و شرمخی  
از آنکه بر قد و لجوی سر و شیداشد  
چه گویم که چه دارم بدل میسر از من  
نه بر عذار تو افشان شد از عرق پید  
خیال زلف تو مجبور کردیت بخند

دیانه غنچه سر به عقد خوشبو نیست  
شکست چشمه چشم هم باقی صد جو نیست  
فسانه من بسوا میان حسن و نیست  
چنین ندیدم ز کس نه چشم آرم نیست  
فتاده غلغل فاخته بگو گو نیست  
درون ماست پر از آنچه نیر بر رو نیست  
زخم عارض لاله بهار لولو نیست  
وگر نه کعبه دل که مقام هندو نیست

و فورض تو نکند آشته تن مجرب  
زبان برای شناخته زهر نیست

از دست ظلم آن بت بی پیر الغیاث

وز دور و گردش فلک پیر الغیاث



در یاد گوشت خم ابرو کسان تو  
 شورش عنسلو نموده ز قرب کلونی من  
 اینجیم وصل وصال پی بی خان  
 بر یوفانی تو شکایت نمی کنم  
 بوجوه زیر بار مصیبت شدیم مخلوق  
 بی روی یار دیدن ماه صیام یار  
 بس الغیاء خواند بکتاب جوهر

بر سینه ام شست زخم تیر الغیاء  
 از پای من کشید چه زنجیر الغیاء  
 کارم فتاد از سر تدبیر الغیاء  
 از دست ظلم زشتی تقدیر الغیاء  
 گردن نه کناه نه نقص الغیاء  
 سینه و کار کرد ز شمشیر الغیاء  
 عاشق نگاشت هم دم تحریر الغیاء

امجد ز دست ظلم زمانه بجان رسید  
 یا مرتضی و شبر و شیر الغیاء

نیت از حب دل عاشق چار علاج  
 آن سیحانه اگر بحب اعداوت آید  
 رشت وصل صنم فایده بخش بدی شایک  
 ندان مریضی که نگاه کرمت بر کرد  
 ای طبیبان نظر لطف بر احوال و ا  
 با جدیت ظهور اثر صحبت صحب

جز کل و دوبات سخن یار علاج  
 از طبیبان چه شود بهر دل از علاج  
 بهر بیماری حیرت چو اغیار علاج  
 نیست ممکن سیحانی آن از علاج  
 از سلمندی مامی کشد از علاج  
 گشت بیمار از بهر ای بیمار علاج

ریک صحر است شمران کد و کاوش محمد



پی از احب دانی نذر کار علاج

به بحر آن پرے پیکر فغان هیچ  
ندارد دلبری آن نیست لبر  
بجنب تیر مرغانت چه تیر سیت  
چنان این در دجبر آن جان گاهست  
ازین باعث که جمله رافنا هست  
نه بر آید کز و کار و گهر آن

که پیش غمزه اش باشد جهان هیچ  
ندارد نطق تا باشد زبان هیچ  
پیش سلقه ابرو و کمان هیچ  
پی این رنج عسر جا و دوان هیچ  
زین آسمان و مکان هیچ  
جبین و بینی چشم دمان هیچ

نذر در کار آید هیچ امجد

بکار عشق هم تاب و توان هیچ

بر فراید نقد روت رونق باز از صبح  
فوج انجم شد سپر انداخته تاشب روان  
لذت لوز وصال با شیرین ملخ  
و عده وصل از دلدار کرد اغیار محو  
از شب بحر آن که عاشق میکشد از آزار  
بعد از صد آرزو کرد دید حاصل لعل

بشکفاند عارض گلگون تو گلزار صبح  
کرد چون سلطان خاور زینت دربان صبح  
بود یکم چون شفق فوق گشت از آثار صبح  
چون بنای کاخ شب ابر کند معمار صبح  
میکشد هر روز بر رخ شبنم بزم آن صبح  
میشود از نصف و اجستر تا کمر از صبح

کی شنید امجد که امروز است روز وصل لیک



گاه پیمان شب و که شام و که اقرار صبح

شوخی ندیدم امم جهان به مثال شوخ  
دائم یقین ز صورت حال خراب خویش  
با نخاصه بیار موافق شدیم چنان  
ویرا برهنه دیدم دور یاکر یستم  
منت هم بجانب یوسف بیک نگاه  
صیت مسیح شمع فروز تو گشته است

گویی ر بود از همه طرز خصال شوخ  
کرد وصال با نشود کرد وصال شوخ  
شوخی پسند کرد مرا هم خیال شوخ  
بس آب آب کرد مرا انفعال شوخ  
دیدن پسند نیست مرا خبر جمال شوخ  
باید شنید گفتگوئے با کمال شوخ

امجد امید دل بد کم ماند هم چنان  
بس یافتیم در رسم و انوع از نوال شوخ

حال نزار و افکار کرد که کرد یار کرد  
کاشن آرزو بباد داد و نداد و دل  
قصه عشق با شو شیره خاص و عام شد  
خسروکت و شان و آبرو حیف ببا ختم همه  
داد پیام وصل خود خود بخود و خودی پسند  
پیش ازین بس نبود بود وصال بود  
بروز من جیاج جیاج ایش وصال بر جفا

خاطر این خجیف زار کرد که کرد یار کرد  
مور در پنج صد هزار کرد که کرد یار کرد  
دور ز دست اختیار کرد که کرد یار کرد  
مبتذل و حقیر و خوار کرد که کرد یار کرد  
بر شکنج و بقیار کرد که کرد یار کرد  
مخوبیال و انتظار کرد که کرد یار کرد  
پیش ز مانه شمسار کرد که کرد یار کرد



بخیه گری تو ب فکر بود شعار ما خرد

داروی در دیر غل و او بخونم چنان

کشت امید شد بیل موج موج از سر

جاسه دری او سکار کرد که کرد یار کرد

رفت خمار و موشیا کرد که کرد یار کرد

مثل سحاب شکبا کرد که کرد یار کرد

شهر شهر کو جو ابد زندگشت

دور ز خویش و از مهربان کرد که کرد یار کرد

نقش خاطر نقش دلدار شد

این ملال و زو شب در خاطر م

در سرت پیمید باد سیر راه

چون کشادی کیسوی منبر شست

تو خبر کسیدی نخر دی آخر شش

سرو بالا یم بگلزار جهان

بهر عاشق زلف از تبدیل وضع

در خیال وصل شتم ذی فرا ش

همشین از عشق بیت از دست ما

آشنا شد آن نه هم نا آشنا

وین ام به دید چشم دلر با

لوحه دل تخت بگلزار شد

اندک اندک جمع شد بسیار شد

رخنه گرا این روزن دیوار شد

بسته خاطر نافه تا تار شد

حالت از م زینت اخبار شد

در خیال روی چون گل خار شد

افعی شد اثر دما شد مار شد

آفت جانان شد از ار شد

کار شد این انتها ی کار شد

هر گیکانه صورت اغیار شد

چشم سیدان نر کس عیار شد



<p>از دست و چشم نظم سار و کسی          باغ پائین شش و نه خار شد</p>	<p>نیست امجد هیچ باک از باز و پیر          چون معینم سیدر کرار شد</p>
<p>از دست پر جفائی تو مردن بودند          در تشنگی آب وصال تو کینه شش          از خوردن نبات قرار تو حیل گم          لذت فزائی کام روان گشت بده است</p>	<p>یا حسرت وصال تو مردن بودند          زهر آب آب تیغ تو خوردن بودند          ذرات ریک و شست شمردن بودند          کی جان بدوق قند سپردن بودند</p>
<p>امجد بغیر روی دل افروز شمع رو          این مشعل حیات فسرودن بودند</p>	
<p>چه شش شش جنت چه سس سس کوثر          چه آ آ وحشی چه ن ن سبهر          چه ص ص ص ص ص ص ص ص ص ص          چه ک ک ک ک ک ک ک ک ک ک          چه ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا          چه ج ج ج ج ج ج ج ج ج ج          چه ش ش ش ش ش ش ش ش ش ش</p>	<p>بده ساقی نمی مارا آتشیشه          بد و چشم تو حیران آه و ناله          فزاید شوق مشتاقان آه و ناله          نموده روز و شب یکجا آکا کل تا عارض          که غافل گردید در دنیا آفت آرمیت          بگردش یادمی آید آجابه آه و ناله          شده باقی وینداری آشوک تا صوت</p>



چه در خاقان چه شش ش قیصر	خداوند ابد ما را دولت و ثروت
	نمودا مجد را لاغر آد بهشت و آیت چه در دهن و آنچه در ده مشر
آگسان آخنجه و قلم تلوار آخواب آخسته و قلم بیکار آاسیر آکشرش و قلم سردار آستاع آسایه و قلم دنیار آفقیب آعالم و قلم ابرار آمنسو و آشهرت و قلم ازکار مگر شفاعت احمد بر وزیر و دار	مثال ابرو و مشره و نگاه ان خودکار در بر آنها گشت از عشقت از تو میجوایند و ده باین هر سه خود ایشان دارند کی نزد مجب

## روایت دیگر

باین صفای مکن سره و تبا مناز بشوق لب بلبل بام ای شراب مناز عروج یافته بر چرخ آفتاب مناز بیاری می مرغ عیار دل کباب مناز بکثرت سیه کاری می مرغ مناز	نظر به پیری ما کن برین شباب مناز ز خوش تمیزی او چشم عکس انداز قیام دلبر با فوق یافت بر سیرت پی خمار ترا در دهم نخواهد داد مرا ز جاست ز آمدن کار بر نجات
---	---



چه نسبت است ترا بارخ چو مهر بین

باین نقای کلفت دارا همتا منباز

عروج یافت ولی خط مسر کجا مجد

بروی روش جوران توای نقای منباز

بیانت فزون از بیان قیاس

بادراک کنهت چه گوید سزار

خیزد که این مایه کاس دست

بوصف دهانت نشد کامیاب

قیاسی سخنم ساجه باور نسیم

ازین تابه ذلیلت نشد دسترس

ثنایت برون از زبان قیاس

نه صادق بود و استان قیاس

شهی ترا از مغان قیاس

نمودم با امتحان قیاس

ندیدم زبان و دهان قیاس

بگردون رسید و فغان قیاس

چه مثل دهان و میان گوید اجد

دهان خیال و میان قیاس

سید هم از دست خود کار خویش

لطف و بی لطفی بهم سبذول دار

گر جای از جفا جوئی رسد

نیست باک از دادن جان جانمن

و نقد گشتم ز عجب تو سبک

می نمایم دشمن خود یار خویش

گرم کن از گرمی هم باز خویش

راح راحت بشمرم از خویش

سرکفت همراه دار و دار خویش

بار بر بر جانمن این بار خویش



آئینه گیسو و چشم من حسین  
دوستی را با کسی چون عرض داد  
انتها شد کار من از دست رفت

ما شناسی بندش و ستار خوش  
گشت دشمن بد و دیوار خوش  
برو آب چشم آب کار خوش

بی سرو سامانی امجد پرس  
نگار و نیایش است از عار خوش

روز بازار است در بازار حرص  
مست می کنند بر باد کشتی  
دین در بزم تو بار و یکران  
یافت چون مار از مهر کمر بلام  
ای بت سفاک از تیغ دلش  
غیر با شتی بجز نفس خود اگر

گشت افزایش میان کار حرص  
گرم کرده می کشی در بار حرص  
قتل می سازد مرا تلوار حرص  
تافت از ماه رخسار حرص  
کی شود مقول این زنگار حرص  
تا شوی ای بار من غیاور حرص

عند لب از خود امجد پرسید  
گشت چون صوف خزان گلزار حرص

از ان کنج حسن بت حاصل غرض  
خیال بستان تو ز ابد فریفت  
در ان متر کونرستن بود

مرا نیست از قبضه اصل غرض  
ندارد ز عقد انا مل غرض  
چه باشد بضبط مرا حل غرض



بروی گل خوشن بلبل شدم  
رخود آن پری را محو بکنم  
بوده ز پسندو یک غمزه دل

ندارم ز گل در عناد دل غمزه  
مرا نیست هرگز ز عامل غمزه  
زاود و فنون نیست کامل غمزه

باید غم عهد زان جهان داد  
چو امجد ندیدیم عاقل غمزه

وا حشر تا چو غمیز ز جانان رسید خط  
از طول انتظار جفاکش الحذر  
آن دیدنی ز دیده من دین و خسته  
دلبر چرا ز نام من زار می تپد  
بتر که جایی خط بروم در دیار دشت  
انداز جور و ظلم و جفا دار و اراج داد

از حال یار گفت نه عالم شنید خط  
جان بر لبم رسید نه از جان رسید خط  
این دیدن ندیده دیدار و دید خط  
تا هم بلفظ چو دید همساندم درید خط  
از من بپوشد عارض حالم مزید خط  
زان دم که بر جریده رحمت کشید خط

باز از ناز پند ز امجد بگیر یار  
امید خط مدار برویت و امید خط

آماده شدم شده دلدار الحفیظ  
یار ای چشم پاری یاران زیار  
از راستی سرو قد باز هم شدم

از دست رفت کار من زار الحفیظ  
شد یار یار ز مره غیب الحفیظ  
از بیج و ناب کامل خمدار الحفیظ



گوئی ربود از من عاجز جانی تو  
از بجزر خمها که ز سفاک یافتم  
آن ماه چارده به پیشینج کرده است

یکبار الحفیظ نه صد بار الحفیظ  
در کار گشت مرسم ز نگار الحفیظ  
دو چار شد به بفته نه یکبار الحفیظ

در عشق سنگدل که سپاهم است  
امجد بدر گشت گرفتار الحفیظ

بر نوع دیگر است به بحر تو حال شمع  
سوز در سوز عشق گوید بگر سخن  
پروانه ما به پیش و پس او بگریه اند  
ضرب المثل بشعله زبانی برار شد  
چون شعله سوز سوز شمع و دشت ناکه ها  
پروانه چون به خوت بلرزید و هم تپید

خاموشیم به بهت چه گویم ز حال شمع  
این دیدنی است و قعی فضل کمال شمع  
این نخل ماتم است سر از نهال شمع  
دم بر زنجب است بهشت مجال شمع  
پروانه بر فرو و ز سوزش لال شمع  
بر سوز خویش بهیج نباشد خیال شمع

جز لیل تا بحسب نه روز وصال شد  
امجد عین که اخت ز بحر انال شمع

همراه ما چو گشت بگلشن کند ار داغ  
پروانه تاب به هم آن شعله و شدم  
از داغها که عطیه دلدار شد پیرس

رونق فرای چه گل شد بهار داغ  
بکده خست شمع دار مرا انتظار داغ  
بامو حی جم گشت بهر ابره مار داغ



چون بسم جان دایم و من زار یک شوم  
در صد مفسد اوق تو از گاه کمترم  
چون شب چرخ بود و بسرخ در ابتدا

یار من هست دایم و منم نیز یار دایم  
بر بسم ناتوان چو کوه هست بار دایم  
مشک تنگ گشت در آخر بهار دایم

بر دست تو ز دست امید و رسید  
امجد بجا است جان بگنی گزینار دایم

گفت بدو در شب هجران خیال باز رفت  
و توانمود مرا سرگرائی بحسبان  
به وقت شانه گشتی هوشده از مشال  
فرود رونق خسار ماه را شب رفت  
بفرق پاک شه حسن یافته جای  
سحاب و برق بیک جا بهار به نماید

متاع نقدی جانم شده تار رفت  
سبلند ترا خرم نموده باز رفت  
مراست رشته جان جان تر هست تار رفت  
بسان نجم بگل رخ ست کار رفت  
فزون ز پایه کرسی ست اقتدار رفت  
بود بجلقه حلق اگر کند از رفت

محیط گشت حوش از ان شدند مجد  
خطا و تبت و اتار با جد از رفت

فکار کرد و لم خجسته ای فراق  
نه یوفایی وصل پی خاتونم  
بفکر داری من ای طبعیک صبا ش

نقوش منستی ماکرد لایله ای فراق  
نثار جان من زار بر وفای فراق  
بجز وصال نباشد و کرد وای فراق



<p>گل شکفته وصلت نمود پیر مرده بقای می ببردان بقای می مجوران ز روشناسی وصل پیری خان شنید</p>	<p>وزید در سپهر این روز و هوای فراق فنائی عاشق محزون بود و فراق غریب بحر اگم گشت آشنای فراق</p>
	<p>دماغ وصل عرش برین گذشت امجد سرنیاز نهادم چو زیر پای فراق</p>
<p>از فیض پای تو فلک شد دماغ خاک هر نخل بنجم شد نخل از سر و ناز یار هر شهسوار حکم تو روح همان خدا از مقدم صبا تی وجود تو دل برا خورشید نور روی تو آن دایه آفتاب لبریز از شراب ولای تو یا علی ست</p>	<p>ماه منیر خور و ز صد شک دماغ خاک بهتر ز بوستان فلک گشت دماغ خاک بر پشت خنک آب پیاده چنان خاک شد غیرت ریاض چنان بسکه ران خاک شد نور یاب شمع قمر از چراغ خاک بی آب کرد جام قمر را ایان خاک</p>
	<p>امجد وجود باعث موجود وجود بود جز آن هیچ بود نه اندر این خاک</p>
<p>چون موسم بهار بهر سمت بست نیک از نیک بهر دست تو نیک حناست بهرست وقت مستی چو بخوراندی مرا</p>	<p>عاشق باید آن رخ گلگون شکست نیک کز دست پرور نیک آمد بهرست نیک کردید جان مست و نیم مست نیک</p>



بند و بچه بوسه بولست دیدنی

ای خام کار چنت کی عاشقان بین

آن رنگ کو بر وزان بست رنگ چهر

چون گل شکفته رنگ و صورت مست رنگ

مرغ روان نه تن به پرید و هست رنگ

ای اوج عشق کشت پیش تو بخت رنگ

امجد جدا ز جوهر و عرض هست یا خدا

دنیا پرست ذات بود دین پرست رنگ

بگیر بوسه لعل لب تو برهای دل

هوای نار و آرا جا کنجا بشیر گاشته

شود حاصل شئی مفت اقیم مقاصد

بپاس و عده و آند شد و بحر وصال او

فقط جسم هست باوه انکه اواره است در جا

نمی بوییم ازین باعث براه دیو بتخانه

همین بود و همین باشد مدامی عامل

چه خوش بودی جو و سنگ رسیدن به پای دل

چو سایه فلکند بر فرق امیدم هماد دل

عیان شد بیوفائی و آن هم و فاد دل

حجاب سینه طاهر میکند شرم و حیا دل

بجز دلبر نباشد هیچکس حاجت و ادل

خیال فتنه کرد ادا و جا امجد و محبوب

نه پروردست دشمن و بغل برگزین و ادل

به پهلودل بدل عکس رخ جانانه دارم

شرک افشان خشن گان بر من دشمنانم

طرز عکس خال او شود باشد غریز دل

که در شیشه پری شیشه و مینخانه دارم

پنی ایس گرم نظاره عجب مینخانه دارم

میان خرمین امید پس این دانه دارم



سوائی مطلق و هیچ میرسد نمی رسد  
 بیامستانه پرکن از شراب و بد چشم من  
 مکن مشاطه فکر زینت شوریده هر در دل  
 منگی کم ز مستی عشق در میخانه مستی  
 خریدارم بی حس و فایک بر جفا را

دل یوانه دارم و یافنده دارم  
 ز صبا می تمننا خشک این بجایه دارم  
 ز دست نچو دست جنون بشنایه دارم  
 من از کیل که شمع پیمان بجان بجایه دارم  
 ز نقد دل به برای خود بیعانه دارم

ز حال دل میرسان مجذوب من گز که در کار

به بر دارم و لی لیکن دل بجایه دارم

کز قمار بدام زلف صیاد و بوس جوشم  
 شب تاریک بجران در خیال تو رسد  
 چه گویم از یقین عهد تو پیمان بستی  
 جدایی باز فیض بحر تو گردید ستولی  
 خماری می الفت شکست افکن در جانم  
 مراد سبانی سبانی بیاینج و غم باشد  
 مراد سرد مهر مای گرد و جوش می بد  
 مرا فرمود ناطق خالق من بر شایسته

روادار جفا و ظلم و ایند اهرم کوشم  
 فتاد از لاله سر مرغ عقلم باخته شوم  
 ز روز کوشش خود امروز را خبر و عده دهم  
 بدر شد حلقه حلقه بگوشی از بنا کوشم  
 اگر جام ملائک در دهی از شوق و حال نوام  
 نه بار در دها بر دوش دارم خانه بر دوشم  
 بیا و گرم جوشی شعله رویان بسکده جوشم  
 ز قبل و قال نا شایسته اغیار خاکشوم

میرسان از حال من مجذوب اگر بان و حیران



به بزم غم الم با هم شسته و شوی بر دوشم

خط سبزه ست بر کرد رخ آن گل عذار من  
پس از مردن نیامد دوستی ماری نگار من  
بی پاس و علق دلدار محو آمد آمد شد  
نباشد با جگر چو تو شایم در جهان  
به بزم یار به یاریابی غیر مانع شد  
سبکساران این جان گریان من با گذر  
نمی پوشد ز پوشیدن خبر دل سپید دل را  
بحفظ رتبه او تابد امر بخت و رفت از خود

مگر با این شد و احسب تازی کنایه من  
ولی داغ دل غم دیده شد شمع من از من  
ترا صد آفرین و سر حبابی انشطار من  
بیک غمزه ر بودی مایه صبر و قرار من  
فغان از نارسائی پاک شد از دست کار من  
گذارت سوخته ما افتد و گریه سویت کنایه من  
نگاشتی دوست شمع جوج بودی دوستدار من  
شده وقت هوا حادثه شست غبار من

بلائی ناکه مان آورد بر کنیز محراب  
و بال جان من شد بچتاب نه لاف یار من

گشت از رویت بجا گل خزان  
بیگمان در وچ یا قوت اندور  
مان بدورت و کر شیر تلخ شد  
سان شانت نیست شان او  
در جهان ذکر ت بود از شهر سپر

گل خزان خواهد به پیشینگی گمان  
در بود دندان تو در شش و مان  
تلخ شد هستی مافر با و سان  
آدمی شلت نباشد در جهان  
خیر مقدم ذکر تو در جان جان



جان و انسان ملک در حکم تو  
 آسمان فیض تو بالای خلق  
 کامران شد آنکه دیده روستی تو  
 کون فکان را شد سبب ات تو پس  
 دو جهان یک قطره از بحر وجود

حکم تو بر ارض و هم بر آسمان  
 خلق زیر فیض تو شد کامران  
 روی تو رونق فتنه ای کون فکان  
 بسکه باشد مثل تو در دو جهان  
 جود تو در یاست ناپیدا کمران

آنکه دیدار ترا محتاج هست  
 هست امجد ای شه کون و مکان

سم فسر با بحال زار من  
 یک نظر کن بحال زار من  
 در هوائی وصال آن گل رو  
 در پی آب آتش غصه  
 در شب تار بحر چون مردم  
 چون بدست دگر آسیر شدم

روح من جان من نگار من  
 مشفق و مظهر بان و یار من  
 شد خزان گلشن بهار من  
 داد بر باد بس غبار من  
 داغ شد مشعل من زار من  
 رفت از دست خستیار من

نهاد امجد پر ابد تو احسان

جان من جان من نیشاز من

جان بد گشت بیایسی یا بیا تو

پر به پرواز کشا دست کن قمار تو



سرد مری بجه کارست مرا خستیدل	چون خریف مکر تا بشن خسار تو
پس کل خبر کل روی تو چشمش سار	سوئی کلزار چو صد بار و دوزار تو
از قیام تو قیامت شده قائم یا	شد بیا حشر با فاق زرقار تو
بس چه حاصل که نهم با بسیر چنان	صوت او یار یور حاضر در بار تو
بندش پیچ با فلک و مرا بس در بند	این شده طره بر این طره و ستار تو

گفت امجد بطلبکاری تو بس نکوست

طلب مرک کنز یا طلبکار تو

در هوایت شد هوا جان به	امی سلم بر تو ایسان به
مینر بانان به خبر بل و شکفت	گشت آن بر جای مهرستان به
خار الفت در ره نامحرم	پاره پاره کرد و امان به
در میان ما و تو این آن بود	آن غفور عام و رحمان به
آفرینش جلوه از شان تو	شد نشان شان تو شان به
ماز شوق دیدن دیدار تو	سوخت آتشیم گریان به
در همه موجود از جمله جدا	ستفق بر تو شد ایقان به
من چه بینم جانب اعمال خویش	محو از عفو تو عصبیان به

تلخ کامی بانی امجد را به بین



ای نمک لطف تو بخوان همه

رفت آن سوز بیان غرت و شایان  
گشت از آرزو چونند آن جمع نیز و دران  
بر سر یار چو جایافتی تجب گردید  
چون زو ام سیه لطف تو ازادی یافت  
از سر زلف تو بگذشته با نینه خست  
قطع ماد آمد مشاط که بی جا لغزید  
بر سرت یافته جاعزه و سترابی کرد  
مینور و سیلی انگشت چید که ز زلف

شانه در دست و سز لطف صیانت شانه  
موی ز ولیده شده مهر و بان شانه  
در و بان بن گوشت بتان شانه  
کرد پرواز زن طایر جان شانه  
شد فراموش بنجام کمان شانه  
چون یک گل بعد از سست شانه  
چند شکیر تو کردید عنان شانه  
میرود تا بفلک صوت فغان شانه

در هوای سز لطف تو چه گوید محب

گشت از چاک عیان از نهان شانه

میکند ارم به رخت و بقیار می شرب  
سوی من انداختی چون آنکه گرم کنده  
بسته بروی من بکشاده بروی غیر  
می نماید بر عذارت گل عذار و ط  
که خیالت هم نبودی یاور من و فراق

تا بحدی جسم مارا در گرفته تریب  
جانب اغیار هرگز من و که و در  
ای تنگنا از ستم ماور که امت در  
یا گرفته هم و در رخ و من و من  
کی مرا بودی بد نیاد و وسعت



در بدوی و دیگر به شش شش

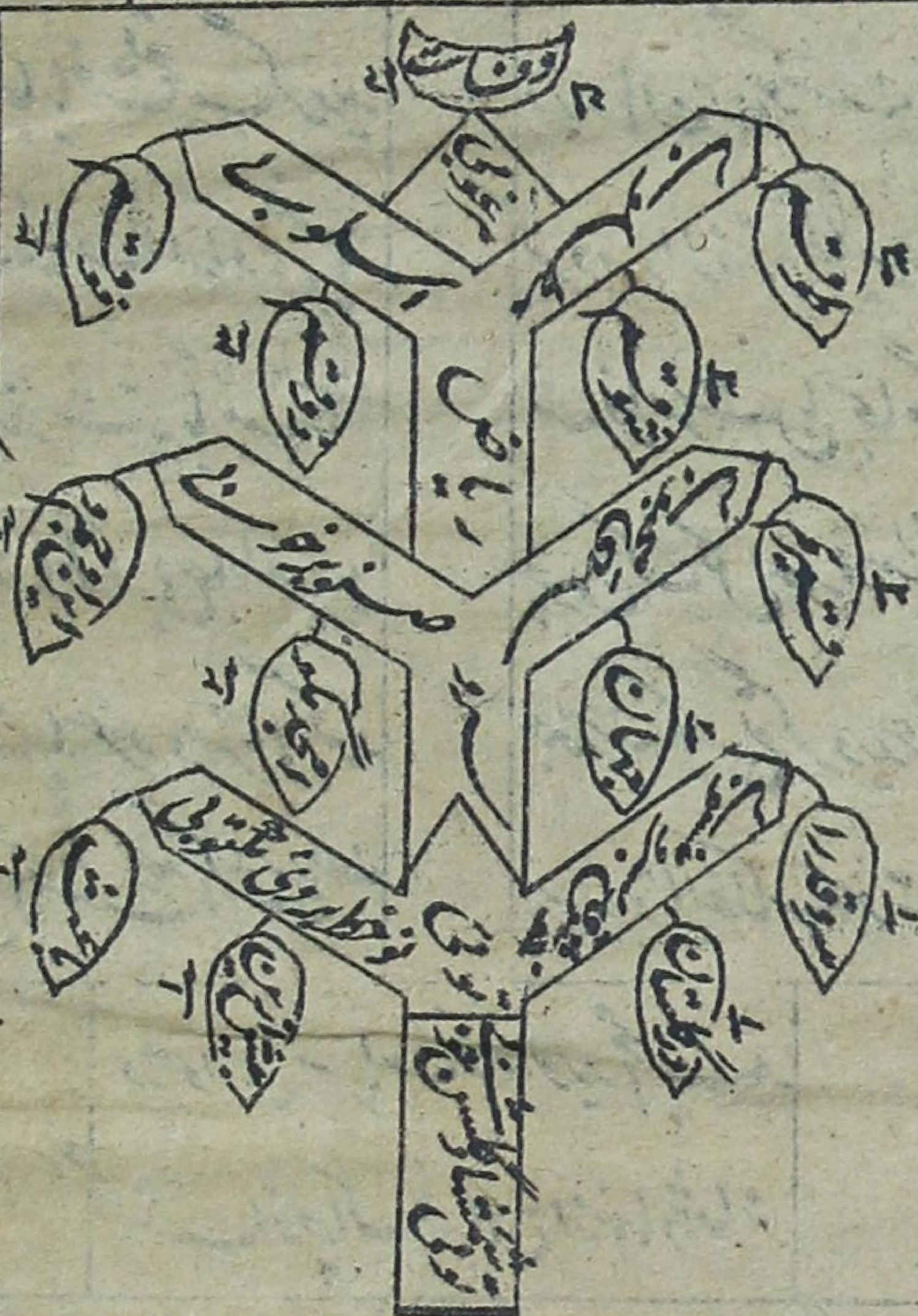
ورنه این سنگ فقاوی میوه میوه

نیست از افکار دنیا یک فرصت مرا

در زمان محمد شل من گفتم که در

رو و خمار چو باقی ز می بیار و دلایی

سید میرزا محمد علی



مزار اربعین که از دست غیر ایرانی

در بیان که ز نعلی محمد است و آن را بی

صنعت اظهار رانی الضمیر

سپید عشق تو بر جبینم

چشم بادام هست ماده خلک

عشق جانان مکن مکن ایست

۱۱  
گر دوپنه ز تنک نمک

یاد ز احب دیکن بر رخ چو فلک

الحمد لله الذي جعل في كل شيء حكمة وخلق فيه ما يشاء من غير حساب

کاتب محمد حسن فی عنینہ بدایو











